

بیرق های سرخ و سبز

دفتر شعر

دستگیر نایل

شناسنامه:

دقتر شعر بیرقهای سرخ و سبز

اثر دستگیر نایل

چاپ دوم: سرطان ۱۳۹۱ خورشیدی

همکار برگ آرایشی و چاپ: بنگاه "تصویر"

www.tasweer.nl

تصویر تنها مسئولیت ویرایش برکه های را دارد.

حق چاپ محفوظ است.

بنام جهاندار جان آفرین

از سال های دراز به اینسو، میخواستم آنچه را که بنام شعر و نظم به روی کاغذسیاه کرده ام، و اینجا و آنجا نشر نموده ام، و یا آنچه که هنوز در دفترچه خاطراتم زندانی اند، گردآورم و مجموعه ای بنام کتاب شعر چاپ کنم. این شعرگونه ها و نظم ها اگر خود گوینده آن همت به خرچ ندهد و دست بکار نشود، در آن حد و موقعیت شعری نیستند که کسی و یا شعر شناسی آن را ترتیب و تدوین کند و به حلیه چاپ آماده سازد. زیرا این شعرها، همچون برگ های زرد و پژمرده ای از درخت فکر شاعر همچو منی هستند که دا یم در مسیر باد سرد خزان قرار دارند که بزودی بفراموشی سپرده میشوند و پیش از صاحب خود، می میرند

ازبازمانده گان و فرزندان امروزه ما، و بخصوص آنهایی که پا به دیار غربت کشیده اند و درکشورهای غربی با کامپیوتر و انترنت و رسانه ها بزرگ شده اند، کمتر توجه به فرهنگ و زبان و میراث های فرهنگی و ادبی پدران و گذشتگان خود دارند که به تالیف و تدوین این سروده ها و فکرها بپردازند و یا اصلا فرصت این کارها را ندارند. همانگونه که ما، با درگیر شدن باجنگ و شرایط بحران زا، و یا از سر غفلت و یا

فقر فرهنگی مان نتوانستیم پاسدار میراث های فرهنگی و ادبی
پدران و اجداد خود باشیم.

با همین که گفتم، تا آنجا که مقدور بود، این سروده ها و
شعرگونه ها را که در شرایط و فرصت های گوناگون سروده
شده اند و تصویر گر شرایط و زمانه های خاص اند، جمع
آوری کرده و بشکل کتابی در آوردم که اگر نقص و عیب های
هم دارند، و هنرمندان و ماندگار نیستند، گوینده ای دارند
بنام شاعر که در روشنی نورشمع و دود اریکین و چراغهای
تیلی آن ها را رقم زده است و دوستش دارد! قسمتی از این
شعرها، بصورت کتابی کوچک زیر عنوان «بیرقهای سرخ
و سبز» در سال ۲۰۰۰ میلادی از طرف (دمحمود طرزی
موسسه) دردمارک، به همت آقای نجیب روشن مسوول آن
موسسه اقبال چاپ یافت که سپاسگزار احسان و تلاش آن
بزرگمرد می باشم

قابل یاد آوری میدانم که بیشترین این سروده ها، هجونامه
ها اند که درباره اشخاص و مقامات سروده شده اند و معلوم
است که شعر هجو، لطف سخن را از میان می برد. اما چه کنیم
که دل ما را چنین آفریده اند که هر صفات نیک و بدی را که
دیده و شنیده ایم، نتوانسته ایم از آن، چشم پوشی کنیم. بقول آن
صوفی وارسته که گفته بود: (هر آنچه دیده بیند، دل کند یاد)

با درود های گرم و دوستانه

دستگیر نایل

هلند، جون ۲۰۰۶ م.

نزده گینامه

در سال ۱۳۲۶ هجری خورشیدی مطابق (۱۹۴۷ میلادی) در ولسوالی نهرین ولایت بغلان زاده شده ام. دوره ابتدایی مکتب را در ولسوالی نهرین، متوسطه را در بغلان و لیسه عالی را در دارالمعلمین کابل در سال ۱۳۴۷ به پایان رسانیدم. پس از گذشتادن یک دوره کار در مکاتب و لیسه ها، دوره عالی آنرا در انستیتوت پیداکوژی سید جمال الدین در سال ۱۳۶۰ ختم کردم. بنا بر دشواری های خانواده گی و اقتصادی، از شمولیت در پوهنتون کابل صرف نظر نمودم.

چون در خانواده ای روشنفکر و اهل فضل و عرفان بزرگ می شدم، در سنین جوانی ۱۳۴۵ به شعر و شاعری روی آوردم و به مطالعه آثار تاریخی، ادبی و عرفانی پرداختم و اولین تجربه های شعر گفتن و مقاله نوشتن را آزمودم. در سال ۱۳۵۹ که بنا بر دلایل امنیتی به کابل رفتم و در آنجا وظیفه استادی را پیش می بردم، عضویت انجمن شاعران و نویسندگان افغانستان را حاصل کردم. طی سالهای ۱۳۶۴ و ۱۳۶۶ دو عنوان کتابم یکی در داستان های کوتاه (و مادر حماسه آفرید) و دیگری در طنز (خانه کرابی) از طرف انجمن نویسندگان افغانستان به چاپ رسیدند. در دوران سالهای اقامتم در کابل، شعرها مقالات ادبی و هنری، داستان ها و طنز هایم در روز نامه های انیس، هیواد، مجله (آواز)، «نشریه رادیو تلویزیون» مجله (ژوندون،) نشریه «انجمن نویسندگان» و مجله (عرفان) «نشریه وزارت معارف» پیوسته به نشر می رسیدند. طی این سال ها حدود دهها داستان، طنز، مقاله و شعر در روز نامه ها و مجله های معتبر کابل از قلمم به نشر رسیده اند.

در سال های ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ خورشیدی در دو کانکور داستان نویسی که از طرف وزارت اطلاعات و کلتور وقت راه اندازی شد، برنده جایزه درجه دوم شناخته شدم که شامل جایزه نقدی هم بود. در سال ۱۹۹۷ در آستان خجند تاجیکستان جایزه ادبی «خواجه کمال خجندی» را که یکی از شاعران برجسته زبان فارسی در قرون وسطای آسیای میانه است، در یک کانکور ادبی بدست آوردم. در جشنواره بین المللی کتاب که از طرف بنیاد جهانی ژور نالیستان در اطریش دایر شده بود، جایزه ی مطبوعاتی کتاب بنام «فکری سلجوقی» برای من داده شد.

از سال ۱۳۶۹ به بعد که برای اجرای وظیفه به خارج از کشور رفتم و در سال ۱۳۷۷ (۱۹۹۸ م) که به کشور هالند پناهنده شدم، دهها مقاله، طنز و داستان هایم در مجلات بیرون مرزی اقبال نشر یافتند. از جمله در هفته نامه «امید» نشریه روشنفکران افغان در کلیفور نیای امریکا در هالند، عضو انجمن پاسداران فرهنگ آریانا و عضو هیات تحریر مجله فرهنگی (نوروز) و سپس مدیر مسوول نشریه فرهنگی سیاسی (راه نو) نیز بودم. اکنون از سال ۲۰۰۷ به اینسو که در کشور انگلستان و در لندن زنده گی مینمایم. در اینجا نیز مشغول کارهای فرهنگی و ادبی ام و با انجمن های ادبی و فرهنگی افغان ها در اروپا رابطه دارم و به مجله ها و سایت های انترنتی **فردا، انجمن قلم افغان ها در سویدن، کابل ناتھ** - مقیم آلمان، **آریایی** مقیم سویدن؛ **نور** مقیم آلمان و **وطندار** مطالب فرهنگی و اجتماعی برای نشر می فرستم. تا کنون در دو دانشگاه معتبر لندن، پیرامون مسایل فرهنگی از جمله در باره علم وهستی از دید گاه مولانا جلال الدین محمد بلخی و حافظ، رند خراباتی، و... سخنران بوده ام.

کار های دیوانی:

- استاد در مکاتب و لیسه های ولایات مختلف کشور تا سال ۱۳۵۸
- مدیر لیسه برای مدت کوتاه در بغلان صنعتی. اواخر ۱۳۵۸ تا وسط سال ۱۳۵۹

بیرقهای سرخ و سبز

- استاد در لیسه عمر شهید کابل (نادریه پیشین) از وسط سال ۱۳۵۹ تا پایان ۱۳۶۰

- آمر شعبه نشرات و آموزش کمیته مرکزی جوانان افغانستان تا نیمه سال ۱۳۶۱

- مدیر شعبه هنر و ادبیات هفته نامه «درفش جوانان» تا پایان سال ۱۳۶۱

- کار شناس در اداره امور شورای وزیران (صدارت) در امور فرهنگی و مدیر شعبه اسناد و تحریرات اداره امور تا ۱۳۶۴

- استاد زبان فارسی در «لیسه امانی» کابل برای مدت کوتاه در پایان سال ۱۳۶۴

- رییس تعلیم و تربیه در ولایت تخار از سال ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۷

- معاون اول ریاست عمومی پرورشگاه وطن، در پایان سال ۱۳۶۷ تا پایان سال ۱۳۶۸

- کارمند سفارت افغانستان در تاشکند، در امور فرهنگی و مسوول تعلیم و تربیه جوانان و محصلان افغان در آسیای میانه از سال ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۱ (۱۹۹۰-۱۹۹۲)

آثار چاپی و غیر چاپی:

۱- «ومادر حماسه آفرید»، (داستان های کوتاه) چاپ کابل، سال ۱۳۶۴

۲- «خانه کرای» (مجموعه طنز) چاپ کابل، سال ۱۳۶۶

۳- «بیرق های سرخ و سبز» (منتخبی از اشعار) چاپ مطبوعه (دمحمود طرزی موسسه) چاپ دنمارک. سال ۲۰۰۰ میلادی.

۴- «نمک در شعر فارسی» در دو جلد (مجموعه هشتاد مقاله فرهنگی و ادبی)، چاپ هالند سال ۲۰۰۵

۵- «عشق در غربت» باز نویسی برخی از داستان های گذشته و افزایش چند داستان نو، چاپ هالند سال ۲۰۰۵

- ۶- «خانه کرایه»، باز نویسی طنز های گذشته و افزایش چند طنز دیگر
چاپ هالند سال ۲۰۰۶
- ۷- «خاطرات جنگ تالقان» داستان میانه آماده چاپ
- ۸- «از مسافرت تا هجرت»، خاطرات مهاجران افغان در اروپا در دو جلد
آماده چاپ .
- ۹- «در میلاد خورشید» دفتر شعر؛ آماده چاپ
- ۱۰- «یاد داشت هایی از تاریخ» یاد داشت هایی از جنگ ها و کشمکش ها
برای کسب قدرت از سال ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۱ م که آماده چاپ اند.
- ۱۱- مجموعه ای از مقالات سیاسی، اجتماعی، هنری و فرهنگی تعداد ۱۵۰
مقاله که اکثرا در سایت های اینترنتی و مجله های بیرون مرزی منتشر
شده اند.

فهرست سروده ها

| | |
|----|----------------------|
| ۱۱ | تقدیر |
| ۱۲ | هوس و عشق |
| ۱۳ | پیام من! |
| ۱۴ | تعفة نوروزی |
| ۱۵ | پاژار دل فروشان! |
| ۱۶ | داغ وطن! |
| ۱۷ | پاز گشت! |
| ۱۸ | از مسافرت تا هجرت |
| ۲۴ | پار دوش |
| ۲۵ | تولد دیگر |
| ۲۷ | طنز در بحر طویل |
| ۳۰ | در سوگ استاد چاوید! |
| ۳۲ | غریب شهر دور |
| ۳۳ | دل شکسته |
| ۳۳ | پیرق های سرخ و سبز |
| ۳۶ | در غربت از وطن |
| ۳۷ | نام آدم |
| ۳۹ | پناهنده! |
| ۴۴ | پها نه! |
| ۴۵ | کام روا |
| ۴۶ | فریب! |
| ۴۸ | عطر گیسوی بهار |
| ۵۰ | خانه نم |
| ۵۱ | تقدردار وطندار! |
| ۵۳ | اندیشه فردا |
| ۵۵ | به اجاره واقف لاهوری |
| ۵۸ | خون وفا |
| ۵۹ | آفت زمانه! |
| ۶۰ | موسم گل |

| | |
|----|------------------------------------|
| ۶۱ | جرم عشق..... |
| ۶۲ | پسستر سکوت..... |
| ۶۳ | زنده گی، چپيست؟..... |
| ۶۴ | دختر د شتی..... |
| ۶۶ | قهر!!..... |
| ۶۸ | متاع بی بها..... |
| ۶۹ | کچا خواهم رفت؟..... |
| ۷۰ | حدیث جدایی..... |
| ۷۱ | پیگانه!..... |
| ۷۲ | یاد کابل..... |
| ۷۳ | حکایت یک خواب:..... |
| ۷۵ | شهر آرزوها..... |
| ۷۶ | شهر دور خرید..... |
| ۷۶ | در تسلیت یک دوست..... |
| ۷۷ | در ورود نوروز و بهار..... |
| ۷۸ | قطعه..... |
| ۷۹ | مخمس پر غزل سیدانستی..... |
| ۸۱ | مخمس پر غزل کمال خچندی..... |
| ۸۳ | دو پیتی های وطن..... |
| ۸۵ | رباعیات:..... |
| ۸۸ | در شکایت از روز کار..... |
| ۹۰ | مخمس پر غزل ملک الشعراء پیثاپ..... |
| ۹۲ | مخمس پر غزل صوفی عشقردی..... |
| ۹۴ | همراه با پوی چوی مولیان..... |
| ۹۵ | روز امتحان..... |
| ۹۶ | نقد هستی..... |
| ۹۷ | مخمس پر غزل کمال خچندی..... |
| ۹۹ | دل بی غم..... |

تقدیر

در این غربت سرا، تنهای تنها سخت دلگیرم
جدا از میهنم ای دوستان، پیر و زمینگیرم
تپیدم، سوختم، آواره ملک دگر گشتم
مگر ای ذوالجلال من، همین بودست تقدیرم؟
فشار روزگار و شوری نان و نمک این جا
برون کرد از دهان من، ز مادر خورده گی شیرم
سعادت نیست بر من، زنده گانی در دیار غیر
چه خوشبختم مهین میهن، چو در خاک تو میمیرم!
منم مجنون آزادی، منم شیدای زیبایی!
وطن لیلای من باشد، وطن فردوس و کشمیرم!

هالند، بهنوری ۱۹۹۹

هوس و عشق

عمر گذشته، باز میسر نمی شود
تیری که از کمان برود، بر نمی شود
ما با شکست نفس، بمعراج میرسیم
واعظ بزرگ، از سر منبر نمی شود
مهر مرا ببین و امید رقیب را
هرگز هوس با عشق، برابر نمی شود
گفتی یکی سخن که: ترامیکشم به رنج
دیگر کلام خوب، مکرر نمی شود
خواهم که تا زجام تونوشم شراب عشق
آخر چرا لبان تو، ساغر نمی شود؟
دل برده یی تو از بر من، دلربای من
خوبان هزار، مثل تو دلبر! نمی شود
مهر بتان به مذهب ما، هم عبادت است
آدم، به جرم عاشقی، کافر نمی شود
امروز تا خدا نکند، چاره غریب
"مفلس به داد بنده، توانگر نمی شود"
"نایل" خجند، خانه مهر و محبت است
کابل مرو که حال تو، بهتر نمی شود!

قوس ۱۳۷۵

پیام من!

مرا از دوستان، جدا مکنید عاشقم، بیدلم، جفا مکنید
داد ما را زیار، بستانید دل مظلوم، زیر پا مکنید!
برسانید پیام من، به همه که دگر ترک آشنا، مکنید
زنده گی، چون حباب میگذرد ناز، بر رنگ این حنا مکنید
روی حاجت، به هجرت آوردیم نا امید از در، این گدا مکنید
دل من، وصل، آرزو دارد سنگ، با شیشه آشنا،
مکنید

روی شادی ندیده می میریم درد ما را به غم، دوا مکنید
من کجا توبه کردم از می ناب در حق بنده، افتراء مکنید
عشق ورزید و باده نوش شوید لیک افعال نا روا، مکنید!
در حریمی که من، نشسته بدم نام نا محرمان، صدا
مکنید

من اگر رفتم از کنار شما مرا در دور ها، رها مکنید!

هالند، کمپ دکوم، جون ۲۰۰۱

تحفة نوروزی

باد نو روزی وزید و عید نوروزی، رسید
روح هستی برتن هر زنده جان، از نود مید
سبزه و آب روان است و گل و فصل بهار
دختر رز را ز آغوش قدح، باید کشید
چون بهار ما رسد، ماه محرم، گل کند
ما که روز خوش کجا دیدیم، در ایام عید
غم به هرجا خیمه زد، بالشکر توپ و تفنگ
رنگ شادی از رخ بیچاره افغان پرید
عمر ما را نیست سامان طرب در نو بهار
ای خوش آن ملت که در آغوش عشرت آرمد
سال ها بگذشت، جشن سده و عید و برات
ملت افغان دریغا! روی بهروزی، ندید!
تو، بما یک بوسه دادی، تحفه نوروز را!
ما، بتو جان می دهیم روز مبادا، این و عید
من به راه عشق تو، نقد جوانی داده ام
تو، چرا از من گریزانی، چو مویم شد سفید؟
این چه دورانت یارب، کاین همه نحل و ملل
دست قاتل را نمی گیرند، از خون شهید!
از شر و شورجهان، غمگین تو ای نایل مباحث
لطف حق نازل اگر شد، صلح می آید پدید!!

اول عمل ۱۳۷۳

بازار دل فروشان!

دوستان فصل گل آمد ، خبر یار کجاست
ساقی و مطرب و می، خانه خمار کجاست
آنکه از دیر کهن، بخت جوان می طلبد
زنده گی می گذرد، فرصت بسیار، کجاست؟
بود آیا که بیابم چو دل خویش، مگر؟
دل فروشان جهان را بگو، بازار، کجاست؟
آشنایی نه همین است که امروز، کنند
دشمن عاقل اگر هست ، بزه کار کجاست؟
مرغ جان بال و پراز فیض سحر خیزی یافت
ورنه در خواب گرانی، دل بیدار کجاست
رود جیحون ، چو عمر از بر ما می گذرد
طبع آزاد من و شعر گهر بار، کجاست ؟
تلخکامی من از ، کیسه خالی من است!
نقد جان می دهم آن لعل شکر بار ، کجاست
« نایلا » دوستی از یار و وطندار، مجوی
که در این عصر، رفیقان وفا دار، کجاست!

بغلان، بهار ۱۳۵۶

داغ وطن!

چون فکر جهان گیری و اورنگ، نداریم
با هیچکس امروز سر جنگ، نداریم
در «باغ ذخیره»^{*} شده ایم سخت حصارى
شیریم و غم این قفس تنگ، نداریم
این ملک، فقیر بوده و ما نیز، غریبیم
همچون دیگران سفره هفت رنگ نداریم
پیوسته به داغ وطن خویش، بسوزیم
یعنی که دل بیغم چون سنگ، نداریم
ننگ است که در کشور ما، جنگ و نفاق است
گر صلح بیاریم، دگر ننگ نداریم
بیگانه از این کشور ما، رخت سفر بست
دیگر به چه رو فکر هماهنگ، نداریم؟
چون سینه صحرا دل ما، لاله ستان است
خوبست که چون غنچه، دل تنگ نداریم
دادیم زکف، فرصت ایام، دریغا!
امروز به جز فاجعه، در چنگ، نداریم
«نایل» تو رفیق سلم و صلح جهان باش
زیرا که جز این، راه به فرهنگ، نداریم

تالقان، ۳۰ اسر ۱۳۶۷

* باغ ذخیره تالقان که در انجا بوسیله مخالفان اسیر شده بودیم

باز گشت!

دریغ و درد که دور از دیار و یار، شدیم
به چشم اهل زمانه، چقدر خوار شدیم
چه درد ناک بود خاک غربت ای یاران
به ما که مستحق جور روزگار شدیم
به دشت خاطر ما، لاله یا گلی نه شگفت
چرا که دور، ز آغوش نوبهار، شدیم
به ملک غیر، غریبانه بی کفن، مر دیم
شهید بیکی و درد انتظار شدیم
نکرده در حق ما ظلم هیچکس که چنین
اسیر پنجه بیداد روزگار، شدیم
نبود در سر کس، دانش جهان بانی
به پیش مردم بیگانه، شرمسار شدیم
پرستوهای مهاجر، به لانه بر گردید
که ما هم همسفر قاصد بهار شدیم

از مسافرت تا هجرت

مرا این آرزو ها بود، در دل
روم سیر و سیاحت تا به لندن
ببینم مرکز علم و تمدن
وزان پس پانهم درملک جرمن

* * *

به انگلستان روم، بینم «شکسپیر»
فرانسه، مرقد «لا مارتین» را
بخوانم دفتر و اوراق «ولتر»،
کشم از دل، نفاق کفر و دین را

* * *

هنر مندان هر رشته شناسم
تمدن ها ببینم، هم ادیبان
کنم اندیشه را پران هرسو
تبادل نظر، با فیلسوفان

* * *

روم هر سو تماشا تا سواحل
ببینم نقش ماهی های رنگین
شبا نگاهان، به قایق ها نشینم
به بیداری سپارم، خواب شیرین
* * *

ببینم اختلاف ماست در چی؟
چرا مغرب زمین را شوروشر نیست؟
چرا در ملک ما جنگ است و بیداد
چرا این مردم، از عالم خبر نیست؟
* * *

خلاصه اینکه نا رفته به مغرب
بلا آمد، جفا آمد! به کشور!
وطن از معنویت گشت خالی
به قدرت تا ملا آمد، به کشور
* * *

هزاره کشت از یک را به ناحق
وازی یک هم بکشت صد ها هزاره
ولی تاجیک و پشتون از دو بدتر
بساخت از کله ملت، مناره!
* * *

هنوز آن زخم ها ناسور تر گشت
بلا رفت و بلای دیگر، آمد!
گرفتن، بستن و کشتن فزون شد
مصیبت با مصیبت، یکسر آمد!

چنان روز بدی آمد به ملت
نه پشت پخته ونی خام، میگشت
اگر تن را به هجرت می ندام،
سرم چت، مال من لیلام میگشت
* * *

سفر کردم بکشور های عالم
به کشتی و هوا پیما و موتر
مهاجر گشتم و عقل از سرم رفت
نبودی بهر من، زین راه بهتر
* * *

خلاصه من شدم مجبور و ناچار
وطن را ترک گویم هرچه بهتر
کجا خواهم شدن، هرگز ندانم
روم در شرق، یا اقصای خاور؟
* * *

نه، در مشرق زمین خصم است و کین است
بسی اشخاص بی فرهنگ، دارد
نفاق دین و مذهب، ریشه دار است
مسلمان با مسلمان، جنگ دارد!
* * *

روم در غرب که در ینگی دنیا
نظام و مردمش دیموکرات است
همه مصروف کار و زنده گانی
تمام عمر شان عید و برات است

نه مذهب، می هرا ساند کسی را
نه دولت، جور می آرد به مردم
کسی را با کسی کاری نباشد
دلش، جو می خورد یا، نان گندم
* * *

دلی، کس می رود سوی کلیسا
دلی عیسی، دلی موسی پسندد
نباشد اختلاف دین و مذهب
محمد، را به آن، معنی پسندد
* * *

چه خوبست اینکه انسان، مثل انسان
به دنیا، قدر یکدیگر بدانند
به صلح و آشتی، عادت بگیرند
سرود عشق را، باهم بخوانند!
* * *

مهاجر گشته ام اکنون به هالند
به سر هوش و بدل، آهی ندارم
بغیر آنکه با سختی، بسازم
در این دنیا، دیگر راهی ندارم
* * *

نشسته روز و شب، درخانه بیکار
به دنیا سیر گلگشتم، محال است
برای آنکه بی روزی، نمانم
دوچشم من به راه «سوسیال» است

مهاجر هر کجا باشد، که باشد
دریغا! نام بی آهنگ، دارد
اگر غربی بود، یا اینکه شرقی
به انسان گفتن او، ننگ دارد!

* * *

کسیکه خانه و کاشانه اش سوخت
کسیکه بی وطن شد، بی کفن شد
کجا ماند وقار و عزت، او را
کسی که خوار، در هر انجمن شد

* * *

شود بیگانه، در ملکش حکمران
شود بیگانه، در خاکش مظفر!
چه نام و ننگ خواهد داشت، قومی
که بادارش بود، یک قوم دیگر؟!!

* * *

چه سازم، آدم شرفیستم من
دلم سوزد ز بهر خانه من
بجا مانده همه خویش و تبارم
گرفته آتش، آن ویرانه من!

* * *

در آنجا، آب دریا بود و چشمه
در آنجا، نان گندم بود و شالی
در آنجا، میوه های خوب و شیرین
و فرش خانه ما بود، قالی!

در آنجا، آفتاب گرم و سوزان
در آنجا، برف و سرمای زمستان
در آنجا، صندلی و منقل و چوب
در آنجا، میلهٔ نوروز و دهقان
* * *

اگر چه ما، غریب و فاقه بودیم
ز غربت، مردهٔ ما بی کفن بود!
ولی با آن همه رنج و غریبی
وطن بود و وطن بود و وطن بود!

هالندر، سپتامبر ۲۰۰۰

بار دوش

غم اگر کرده سیه پوش مرا لطف او گشته هماغوش مرا
رندی و مستی ام زحد بگذشت تا خم باده شد به دوش مرا
من کجا و شراب عشق، کجا چشم او کرده باده نوش،
مرا
زان شدم خاک راه پیر مغان که نموده ست جرعه نوش
مرا
عشق اگر خضر راه من گردد عقل، نارد دگر به هوش،
مرا
پند واعظ که منع عشق کند ننشیند دگر به گوش،
مرا
رنج هستی و عشق مهرویان هر دو گردیده بار دوش،
مرا
منت دوست میکشم «نایل» که گرفتست در آغوش،
مرا

کابل ، سرطان ۱۳۵۹

تولد دیگر

آنها که راهی،
بسوی فردا های روشن
وتکرو اندیشه امروز ما بودند
فکر و عقیدت شان
به فروغناکی یک خورشید
از جنگل انبوه و تاریک عقیدت ها؛
به درخشیدن، آغازید!
وبه پنجره شناخت انسان،
نور پاشید!

و، انسان به امید فردا
فردای روشن و آزاد
که فشار زمان از پشت بود،
به نیروی جمعی در آمدند
تا جهان را زیستگاه باهمی سازند

و امروز، انسان عصر نوین
با آفریدن اسطوره خویش،
فراتر از مرز زمانها و مکانها
عروج میکند
زیرا که: سالها قبل از بطن زمان
که آبستن تولد دیگر بود؛
حماسه انسانها تولد شد!

کابل، ۲۹ - ۱۰ - ۴۹

طنز در بحر طویل

بود، یک خانم لاغر!
چهره اش گشته مکدر،

همه از غصه و اندوه پدر، خواهر و مادر
وبل، شوهر آواره خود کوشده از خانه روانه!

* * *

خانه اش، خانه ماتم!

دیده اش، دیده پر نم

همه شادی به سرش غم

زانکه گشته همگی خویش و تبارش هدف تیر زمانه!

* * *

زنده گیش سخت تر از سنگ

و رخس، زرد تر از رنگ

همه از دست همین لعنتی جنگ!

که فلک بر سرش آورده عجیب رنگ و فسانه

* * *

سال پار آمده بود جنس فراوان
کومکی بهر همین ملت افغان
که رسانند به مسکین و غریبان و فقیران!
همش از کشور جمهوریت دوست یگانه!
* * *

زن بیچاره چو بشنید،
به امید بشد جانب دفتر
که کند غصه و اندوه دلش را
همه خالی و ستاند کمکی روغن و صابون، به نشانه!
* * *

د فتری دید مفشن!
عطر سنجد همه جا پهن شده بر سرو گردن
خود آمر، کمکی نشاء
و مصروف سماع و طرب و چنگ و چغانه!
* * *

لیک آمر،
همان آمر خوش پوش بلند قامت و بالا
که به گردن زده نکتابی زیبا،
ورسیده از غرب، چو یکی مرد زمانه!
* * *

وهمان آمر توزیع کن صابون و شکر،
روغن و گندم، همه در خدمت مردم
طرفش دید، بخندید
به آن چا دری کنده بیچاره آن زن خانه!

چون خوشش نامدو
با خشم بغرید و بگفتا که:
نشرمید که هرروز می آبیید
و چند بار ستانید، مگر دفتر ما گشته خزانه ؟

* * *

که: شما خانه ندارید؟
که: شما، زنده گی و شوهر و کاشانه ندارید؟
که: هرروز برون می شوید از خانه، به صد مکر و بهانه؟

* * *

زن بیچاره چو بشنید،
بیرون گشت ز دفتر
چهره از شرم، مکدر
باز با غصه قرین گشت، ولی سخت بخندید
به این وضع زمانه!

در سوگ استاد جاوید!

افسوس! که فاضل زمان رفت
«جاوید»، به ملک جاودان رفت!
استاره ای نی که آفتابی!
از ملک سخن، مگو که جان رفت
دانا و سخنور توانا
لیک از بر ما، چه ناتوان رفت
رفتن به فناحق است، لیکن
آنکس که نمی گذشت، آن رفت
اهل هنر و ادب، سیه پوش
که: عیسی نفسی به آسمان رفت
در ملک غریب غربتستان
نا دیده وطن، از این جهان رفت
در عقل، که پیر دیگران بود
با مرگ، ولیکن او جوان رفت
استاد که مرد مهربان بود
امروز دریغ، مهربان رفت!
در عرش سخن ز بعد سعدی،
او بود کسی که می توان رفت

«جاوید» در این خراب آباد
چند روزه که بود میهمان، رفت
در ملک ادب اگر بخواهی
بی رهبری اش نمی توان رفت
زنده است کنون به ملک معنی
تا هستی او، به لا مکان رفت
گفتند: کی هست فاضل دهر؟
نام بسی از سخنوران، رفت
هر کس به تعلق سخن گفت
بسیار سخن در این میان رفت
انصاف زمانه گفت، آخر:
«جاوید»، یکی و نکته دان رفت
ماییم و سر گرفته در پیش
جایی برویم که دیگران رفت

هالند، اگست ۲۰۰۲

غریب شهر دور

گاه گاهی ای عزیزان، در وطن، یادم کنید
من غریب شهر دورم، با همین، شادم کنید
تلخ کامی ها مرا از یاد شیرین برده است
بیستون ها می کنم، همنام فرهادم کنید
خاک راه کس نگشتیم و از آن، شرمنده ایم
مدتی دیوانه شوخ پری زادم کنید
غربتستانش به ما، دوزخ به دنیا بوده است
زین قفس های طلایی، خواهم آزادم کنید
عاشقان را نیست پروای دیانت پیشه گی
من مسلمانم، توانید گیر! فریادم کنید
کیستم؟ شاگرد فطرت اندرین دشت جنون
در مقام عشق، می خواهم که استادم کنید

هالند، مارچ ۲۰۰۲

دل شکسته

تو عشق منی و دلربایی
پیشم بنشین که جان مایی
در راه وفا اگر دهی سر
ما نیز، به پاس آشنایی
من نیز، دل شکسته دارم
از خسته دلان مکن جدایی
در خاک سیه نشسته ام من
ای عرش معلی، تو کجایی؟
بر دار، کشیده اند سر ما
جان نیز دهیم اگر رضایی
ما را برسان به ساغر می
ای ساقی بزم آشنایی
گر عشق تو در میان نمی بود
ما را چه و فکر پارسایی!
خلق از بر ما شده گریزان
از دست تهی و بینوایی
حسن تو که در حد کمال است
افسوس که یار، بیوفایی!
«نایل» چه شده به طبع شعرت
دیربست غزل، نمی سرایی؟

هالند، پنوری ۲۰۰۵

بیرقهای سرخ و سبز

من چه گویم از وطن،
از درد دل
از رنج میهن
از ملت در خون نشسته
از صدای در گلو خاموش
آه ازین جنگ جها نسوز!
خشک وتر، میسوزد امروز
* * *

در خیابان،
کوچه ها، پسکوچه ها
نعش های مرده می بینیم!
مرده های بی کفن،
بی نام و بی صاحب!
* * *

تپه ها رنگین، زبیرقهای سرخ و سبز!
دره ها پر خون
شهر ها در سوگ
کوهها، پر از صدای
قصه مرگ شهیدان است!
* * *

ندا آمد!
صدای زن شود اندر گلو خاموش
ودختر ها نخوانند،
سوره فصل جوانی را

تا ندانند،

قصه راز نهانی را

* * *

خانه ها، از مهر و عشق و دوستی، خالی

تار ها، از ساز واز شور و نوا، خاموش

روح ها افسرده و مسکوت،

همچون سنگ

گور ها، از مرده های بی کفن غمگین

زبان، از گفتن نام حقیقت گنگ

و چشم، از دیدن راز حقیقت، کور

* * *

من نمیدانم کجا خوانم سرود خود

چسان گویم، درود خود

به مرگ کشته گان بیگناه امروز

به روح عاشقان بی پناه امروز

دل بشنفتنی، سنگ است

فضای گفتنی تنگ است

و پای آرزو هم لنگ،

و من، از بیکیسی، دلتنگ!

در غربت از وطن

به غربت از وطنم، یار جستجو دارم
چو طفل غمزده، صد غصه درگلو دارم
در این بهار زرافشان که جام باده رواست
نه من نگار و نه بردوش خود، سبودارم
از آن به وقت جوانی شدم خمیده میان
که بخت پیر و نگار بهانه جو دارم!
من آن پرنده باغم که آشیانم سوخت
خوشم که با غم خود، شوق گفتگو دارم
همینکه سوخت مرا عشق تو به داغ وصال
دگر به زنده گی خود، چه آرزو دارم!
به شهر ما چقدر نرخ بوسه ارزان است!
خدای من! چکنم؟ یار تند خو دارم
در این جهان که نکردم دمی عبادت حق
به پیش مردم عقبی، چه آبرو دارم؟
مرا هم از نظرش، روز گار پیر، فگند
چرا که طبع جوان، عادت نکو دارم
سفید چشمی من، روز من سیه کرده
که پیر گشته ام و شوق ماهرو دارم!

ممل ۱۳۶۹

نام آدم

من نشسته در پس دیوار،
دیوار ایام فراموشی!
من شکسته قامت بیداد،
با فریاد خاموشی
من به داغ آن کبوتر،
سال ها بی آشیان ماندم
من به یاد آشنا ها، انتظار
انتظار آفتابم!

سرزمینم در تباهی، در سیاهی

می شود نابود من غلام آفتابم،
ای تباهی، ای سیاهی،
بعد از این پدرود!
خانه را آتش زدند
سرو را قامت بریدند
تاک را از ریشه برکنند!
تا ننوشم باده خوشرنگ از انگور
بی کفن آواره گردم تا به پای گور!
گر خدا خواهد که من،
یک آدم خوشبخت باشم!
گر خدا خواهد که ما،
لایق این زنده گی باشیم
می توان بر ما نهادی، نام آدم را !

هالنر، دسمبر ۲۰۰۳

پناهنده!

چه روز پر گناهی بود
چه شبهای سیاهی بود!
که نا گه از جنوب،
دیوی کلاه دین به سر پوشید
مسلمانی دگر گون شد
و یک شیطان، دیگر شیطان را « بو! » گفت!
و مردم هم بسان بره های روز قربانی،
به قر بانگاه، می رفتند!
هزاره بد، اگر از یک، اگر تا جیک؛ اگر پشتون
و انسان پر گنه تر شد، شب ما هم سیه تر شد!

کتابی من نوشتم در بیان شعر، در تاریخ در قصه
که تا مردم بخوانند، قصه های فصل ایمان را ،
بدانند قدر انسان را ،
ببینند چهره های زشت شیطان را
چه روزان و شبانی بود!

«شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل»
به من گفتند: اگر باشی پنا هنده به ملک غرب ،
به انگلستان، به هالند یا به آلمان
که خضر هم گر نباشی، آب حیوان می رسد دایم !
در آنجا عشرت است
عشق و جوانی، شور مستی ست!
در آنجا لا له هست، گل هست،
سبزه اندر سبزه است، نور است
خلاصه جنت الماء واست!
سکندر وار با ید رفت،
سوی فتح، سوی نور، سوی جنت الماء و!

چه خوابی و خیالی بود
چه طرح بی سوالی بود
زن و فرزند هم گفتند:
ای با با!
چه خاموشی؟

نمی بینی مگر آن دوستان ما
همه رفتند امریکا وکانادا
ونیمی هم بسوی غرب اروپا
مگر ما، نیستیم آدم؟
چرا خاک وجود ما شود پامال استوران؟

چه باشد سرنوشت ما؟
به جز مردن،
به جز بی نام، در تاریخ بودن!
و من، چون آدم گم کرده سر از پا
ویا چون تشنه ای،
وا مانده در صحرا
به قول ناصر خسرو،
که: جوینده ست، یابنده!
همه بود ونبودم را،
تمام هست وبودم را؛
سپاریدم به قاجاقبر
وهی میدان وطنی میدان،
به کشتی و هوا پیما وبا موتر،
بریدم راه بحر ویر
رسیدم تا به قلب غرب، در هالند،
با فرزند، با همسر
از آن تاریخ،
گهی در گوشه دریا وگه در دامن صحرا

بهمراه هزاران مرد وزن
که سومالی و کردی و عراقی اند و ایرانی،
سیاهست و سفید وزرد و گندم گون
برای من، نه از گل، بوستا نی هست،

نه از سبزه، نشانی
نه رنگ جنت الماء واست!
ومن، زوزه کنان در گوشه جنگل،
نشسته کاسه ای را از گدایی می برم بالا
که خوراکی و پول جیره ای را گیرم از اقا
دریغا! ما نمی دانیم
که هر جایی پناهنده ست،
شرمنده ست!!
جوان و پیر این کشور،
خود را آدم بیگانه میبینم
بیگانه از دنیا،
بیگانه از فرهنگ، در این خانه میبینم!

چه دلتنگم در این جنگل،
چه نارامم در این صحرا
چه خاموشیم و بی آواء
چرا که مرغ طبع خود، در آن بی لانه میبینم
گهی که باد صر صر میوزد از جانب صحرا
و برگ عمر مارا می برد بالا

گهی که موج، طوفان میکند از پهنه دریا
حباب عمر خود را اندر آن، افسانه میبینم
گهی که: کاجهای سبز، عریان میشوند از برگ

گهی که سرو،
زیبا تر زهر فصل دگر گردد،
و برگ عمر ما هم زرد می گردد

من امروز آدم تنهام، دور از دیار خود،
جدا از مادر و فرزند، وز خویش و تبار خود
اگر میداشتم یک کشور آرام
اگر میداشتم یک رهبر انسان!
اگر میداشتم تاریخ روشن طی این دوران،
به ملک ما، خدا می بود!
مسلمان، با مسلمان چون برادر همنوا می بود،
اگر صلح و صفا می بود؛
در این جنگل، چه می کردم!؟

کمپ فلز، این، ۱۸ دسمبر ۱۹۹۸

بها نه!

ندانم اینکه چرا تازه شد، فسانه من
که می رسد غزل ناب و عاشقانه من
دعا کنید که آن سنگدل شود بیمار!
عیادتش روم و این شود، بهانه من
نبود در سرت هرگز خیال دیدن دوست
شده ست راه غلط، کامدی به خانه من
هزار بار بگفتم: روم به میهن و لیک،
نگشت کنده از این خاک، آب ودانم من
کنون به خرمن آتش گرفته می مانم!
که سوخت برق نگاه تو، آشیانه من
دگر به گوش کسی کارگر نمی افتد
زبسکه کهنه شده شعر من، ترانه من

سرطان، ۱۳۷۴

کام روا

عید قربان آمد و قربان رسم و رای او
خون خود ریزم به پای قامت رعناى او
طالع میمون و عشقم یاور و کامم رواست
خون من گردد اگر امشب، حنای پای او
چشم خود کردم سیه با سرمه در ایام عید
تا شوم قربانی مژگان استغناى او
از لب خاموش من، شور جنون آید برون
کی توان در سینه پنهان داشت، مستیهای او
عاشقم، یا عابدم، هرگز نمیدانم ز خود
یا چو خون بسملم، افتاده پیش پای او؟
امشب ای ساقی توکاری کن که در بزم وصال
خویشتن را گم کنم از ساغر لبهای او
میشود دیوانه، هرکس عقل را سازد زبون
کرد سودایی مرا، آخر ببین سودای او
پرتو رویش همه عالم، منور کرده است
تاب مستوری ندارد، چهره زیبای او
«نایل» از آغوش می هرگز نخواهد شد برون
تا مگر روزی بیابد، لذت صهبای او

کابل، میزان ۱۳۶۱

فَرِیب!

آن روز ها که هر دو بهم آشنا شدیم
طرحی میان ما و تو از عشق، بسته شد
لیکن چه زود سنگدل و بیوفا شدی
پیمان آرزوی من و تو، شکسته شد
* * *

خود را بکوی عشق تو، آواره ساختم
هرجا بریخت اشک من و آبروی من
نشناختم ترا که چنین بیوفا بدی
ای وای برامید من و آرزوی من!
* * *

بیمهری و جفای تو در دفتر خیال
چون خاطرات زنده گی ام، نقش بسته است
دل برامید مهر و وفای تو زنده بود
این شیشه را به سنگ، جفایت شکسته است!
* * *

شبهها به بزم غیر، نشینی و بیخبر
عالم فتاده در پی روز وصال تو
تو مست، از شراب هوسهای پست خویش
من بوده ام بفکر مه و روز و سال تو
* * *

تو بوده ای بفکر هوس های شوم و من،
میخواستم به عشق تو، خود را فدا کنم
اما برفت عزت من، افتخار من
بر آبروی رفته خود، گریه ها کنم
* * *

اکنون روم بگوشه دامان کوهسار
سر را بسنگ کوبم و شور و فغان کنم
چون مرغ پر شکسته و بی بال و نا امید
در گوشه ای خزیده و خود را نهان کنم
* * *

بازیچه نیست عشق، که هر بوالهوس ازان
سر گرمی ای برای خودش جستجو کند
این عشق، یعنی اینهمه احساس پاک ما
خود عالمیست، صدق و وفا آرزو کند!

عطر گیسوی بهار

در خانه من نگار، میباید و نیست
در عشق من افتخار، میباید و نیست
زود آ که به پیش قدمت جان بدهم
در زنده گی اعتبار، میباید و نیست
از لعل لب تو ای شکر خند حیات
یک بوسه ای یاد گار، میباید و نیست
در باغ امید من، ز وصل تو هنوز
نخل گل انتظار، می باید و نیست
دیوانه شدم ز عطر گیسوی بهار!
آغوش تو در کنار، می باید و نیست
عشق و طرب و نشاط و مستی و شراب
در فصل گل و بهار، میباید و نیست

آمد خبری که: گل به گلزار رسید
اکنون صنمی بکار، می باید و نیست
در حلقه ما که باده نوشتان تو ایم
یک آدم هوشیار، می باید و نیست
دریزم کسیکه سالهاست می سوزد
اعجوبه روزگار، می باید و نیست
مهمان منی و، لیک در سفره من
آن نعمت صد هزار، می باید و نیست
بر «نایل» بیچاره چرا پنهان است؟
راز تو که آشکار، می باید و نیست

۱ عمل ۱۳۶۹

خانهٔ غم

فریاد در این ملک، که فریاد رسی نیست
مردیم ز بیداد گری، داد رسی نیست
بار و بنهٔ قافله را، برد نگهبان
از سلسلهٔ عمر، صدای جرسی نیست
آواره تر از ما نبود، در همه گیتی
جز خانهٔ غم، هیچ مرا، آدرسی نیست
یارب بده انصاف، تو ابنای زمان را
گردن شکن خیره سران، جز تو کسی نیست
ای طایر دولت، ز کفم زود پریدی
ما را به وصال تو، دگر دسترسی نیست
خاموشی فانوس حیات است مقدر
آسوده گی عمر، خیال عبثی نیست
هر کس به طریقی دل مردم، شکناند
غمخور همین ملت بیچاره کسی نیست

کابل، ۱۳۷۲

تقنگذار و پندار!

به ملک خسروی اینقدر، جلوه گاهت ، بس
کلاه سروری و تخت و بار گاهت ، بس
به روی بیگنهان، از چه می کشی شمشیر؟
همین که ما شده ایم، کشته نگاهت ، بس
شهادت زن و فرزند و کودک معصوم
ز یمن دولت تو شد ، همین گناهت بس
دریغ ملت افغان پر غرور که گشت
غریب مردم بیگانه ، در نگاهت بس
مقام و دولت شاهنشاهی چه می خواهی
ترا نماز ریایی و خانقاهت بس!
به زور فیل، مگر مکه می کنی ویران!
خدای کعبه دل ، می کند تباہت ، بس

ز مرگ بی کفن، خون نشد دل ظالم
به اشک بیوه زنان، خندهٔ پگاهت بس
عجب که ملت افغان اسیر دیو شدند
پری به دام هوس شد، همین گواهدت بس
گذشتنیست همه نیکی و بدی جهان
ولیک میهن من، دورهٔ سیاهت، بس
تفنگدار و طندار، جنگ را بس کن!
که صلح، راه صوابست و صلح، راهت بس
به روح پاک شهیدان راه آزادی
دعای نیمه شب و آه صبحگاهت بس
به آستان خسان سر من زغم، نایل
خدا چو هست پناه تو، پناهت بس!

۱۳۷۳

اندیشه فردا

پیر شد در ملک غربت، عمر نا پیدای من
کور شد از دود فرقت، دیده ء بینای من
تا شکسته ساغر عیش مرا ، دور زمان
خون دل برجای باده، می خورد مینای من
این غم آواره گی، ما را نمی سازد جدا
احتیاج زنده گی بستست، دست و پای من
گوشه عزلت نمودم اختیار از مردمان
تا نداند کس ز رنج این دل شیدای من
از سر ما، دوره تلخ جهان بانی گذشت
بگذرید ای همدلان ، از فکرو از سودای من
روزی ما تا مقرر شد، ز خوان روز گار
نیست در دل، راهی از، اندیشه فردای من
پای از رفتار و دست از کار، کوتاه شد ولی
ای دریغ از محنت بیحاصل روء پای من!
شد اگر کوتاه، دست من ز دامان فلک
تنگدستی کم نسازد، همت والای من

زنده گی، سامان عشرت داشت، چشم ما ندید
مرده گی آرد مگر، بهبودی فردای من!
مدت یکسال کردم، خدمت بیمایه گان
کس ندانست قیمت آن رنج و محنت های من
ارزش گوهر چه داند، آدمان بی هنر
ای فلک دیگر مریزان، آب گوهر زای من
خوبرویان سمرقند و بتان تا شکند
حورچشمان خجند برده است هوش و رای من
در جوانی قلب من، از یاد حق غافل نبود
عشق پیری شست، طومار عبادت های من
نایل از بود و نبودت، در جهان اندیشه کن
زنده گی آخر نویسد، خط استغفای من!

۱۳۷۴

به اجازة واقف لاهوری

مده جاننا دگر آزار، کس را
مکن از هجر خود، بیمار کس را
مشو از خانه بیرون، لیلی من
که مجنون کرده ای بسیار کس را
به جز لعل لب جانان، نخواهم
به درد عشق خود، غمخوار کس را
آلهی شرمسار، هرگز نسازی
به پیش هر خس و هر خار، کس را
همه مشغول کار عشق بازی
نماندی در جهان، بیکار کس را
فلک، برما ستم ها کن ولیکن
بدست گلرخان، مسپار، کس را

بغلان، ۱۲ هجرت ۱۳۴۵

در سوگ استاد محمد بخش فلک:

دردا که «فلک» نیست دگر، رنگ حضورش
تا چرخ جفا پیشه، فرستاد به گورش
او بود، تیار عجم و کاوه دوران
زانو زده ضحاک زمان، پیش غروش
نادیده چسان خست تنش، راکت دشمن
نفرین به چنین دشمن و بر باطن کورش
مردانه در این دیر فنا زیست و نسایید
سر را به در هرکس و ناکس، ز غروش
با آنهمه فضل و هنر و علم و کمالات
هرگز نشنیدیم، نوایی ز سرورش
زدان و جفا و ستم و درد و الم را
بر دوش کشانید، بسی سنگ صبورش
سی سال بسر برد، به دامان معارف
تابید به قلب همه کس، پرتو نورش

او، رخت سفر بست ز دنیا بصد امید
آسوده شد از رنج جهان و شر و شورش
بالد وطن امروز که در جمع شهیدان
بوده است فلک، در صف گردان غیورش
آگاه بد از فلسفه و منطق و تاریخ
از شعر نو و کهنه و اوزان بحورش
اولاد خراسان همه گردان دلیرند
نازم به «فلک» بوده است از جمله پورش
یاران، قدمی رنجه نمایید به اخلاص
تا فاتحه خوانیم، دمی بر سر گورش

کابل، ۱ عقرب ۱۳۶۷

خون و وفا

مشهور شده در همه گیتی، وطن ما
در گوش همه خلق رسیده سخن ما
هر ذره این خاک بود گوهر شهوار
در چشم همه پیر و جوان، مردو زن ما
خواهیم که باکوشش هر فرد وطنخواه
بر اوج ترقی برسد، علم و فن ما
ما، کام همه خصم، دریدیم و درانیم
تا نیست شود از وطن ما، فتن ما
امید من آنست که از گلشن فردوس
زیبا تر از ان نیز شود، این وطن ما
در هر رگ ما، خون وفای تو روانست
بادا به فدای تو وطن، جان و تن ما

کابل، قوس ۱۳۵۹

آفتِ زمانه!

من از این پس، ترانه می گویم
غزل عاشقانه می گویم
قصه زلف تابدار ترا
موبمو، همچو شانه می گویم
تب و تابی ز عشق تو دارم
سخن ناشیانه می گویم
خانه ام در مسیر محنت هاست
گر بیابی نشانه می گویم
من ترا در میان مهرویان
آفت این زمانه می گویم
هرکه در سینه داغ عشق تو داشت
زنده جاودانه می گویم
مردم، از شادیهها سخن گویند
من، ز غمها، فسانه می گویم
نایل از آرزوی دل تو مپرس
هرچه دارم، نهانه می گویم

موسم گل

جهان جوان شده تا، آمده است فصل بهار
بیا که خیمهٔ عشرت زنیم، در گلزار
تو اعتدال هوا بین طبیعت از ره لطف
هزار صورت زیبا، نموده است نگار
به هر طرف نگری، جلوه می کند سنبل
به هر چه گوش دهی، ناله می کنند، هزار
زبوی سنبل و ریحان، نسیم غالیه ساست
ز فیض موسم گلهاست، ابر، لوء لوء بار
دمیده سبزهٔ خط، بر عذار مهرویان
مگر که قطرهٔ باران شدست، دریا بار؟
نسیم صبح کنون می وزد چنان دلکش
به رقص آمده سرو سهی و بید و چنار
شراب ناب بیاور به باغ، ای ساقی
که ما هنوز چو نرگس، فتاده ایم، خمار
به پای بوتۀ گل، در فروغ دلکش ماه
بنوش باده که در رفتن است، لیل و نهار
خجسته باد! وطن، در نظام جمهوری
شگفته باد! چمن، از ورود تازه بهار

بغلان، عمل ۱۳۵۴

جرم عشق

این دلبر فسونگر مژگان سیاه کیست
غار تگر متاع دل بی پناه، کیست؟
چون نو بهار، در نظرم، جلوه میکند
این یوسف نهفته در آغوش چاه کیست
آب حیات، می طلبم، یارم آرزوست
خضر ره مراد در این کارگاه، کیست؟
عمر بهار و رنگ خزانم نگاه کن
زین به اگر بعشق تو داردگواه، کیست؟
آیی اگر به کلبه من از ره وفا
غیر از سرشک دیده به تعظیم راه، کیست
نقد کمال و فخر جهان در فروتنیست
از سرکشی کسیکه رسیده بجاه، کیست؟
می بینم وبه کرده خود، گریه میکنم
چون من گناهکار و بد و روسیاه کیست
مارا به جرم عشق، ملامت چه میکنی
در زنده گی کسیکه نکرده گناه، کیست
آنکس که داده عقل و دل و دین، بعشق تو
جز نایل فلک زده بی پناه، کیست؟

بستر سکوت

تو در این روزها که دور از من
سخت زیبا و نازنین شده ای
لیک از من تو ای الهه حسن
چی گناهم که خشمگین شده ای
تا نظر سوی غیر می فگنی
از دو چشمت، گناه می بارد
مست از باده هوس ، گردی
حسن توجوه دیگر دارد
تو که سر تا به پا، جفا جویی
چون کنم با تو، ای فرشته ناز
نه بمن می رسد ز تو پیغام
نه بتو می رسد ز من آواز
خواب در چشم من نمی آید
تا تو از دیده ام سفر کردی
با خیال تو ، زنده گی دارم
آه از این زنده گی که سر کردی
خیره و نا امید می نگرم
هر طرف چون تو جلوه فرمایی
گاه در بستر سکوت، پناه
می برم از لهیب تنهایی

زنده گی، چیست؟

زنده گی، رؤ یاست؟
روبای خیال انگیز و نا پیدا؟
ویا: چون قاب تصویر یست
بر دیوار قصر مرمرین ذهن انسانها شده آذین؟
زنده گی، تصویر آدم هاست،
در آینه هستی
زنده گی، کار است، پیکار است
دویدن ها، تپیدن ها،
فرازین قلّه اسطوره انسان، رسیدن هاست
زنده گی، جنگ است،
جنگ اضداد است
اضداد درون پیکر انسان
زنده گی، صلح است،
صلح دیر پای کره خاکی!
زنده گی، چون بامدادان،
روشن از نور است
زنده گی، همچون شفق
در شامگاهان، دلکش و زیباست!
زنده گی، عشق است!
عشق شور انگیز و نا پیدا
آرمان است، آرمان عالی انسان فردا ها !!

دختر دشتی

ای دختر دشتی،
ای حور بهشتی!
که با سیخک و گیرا،
آراسته ای زلف قشنگت،
آه از دل سنگت

در دامن کهسار،
در پهنه صحرا،
آزاده چو آهو!
سر مست و خرامان، به هر سوی دوانی،
تو جان جهانی!

این کرته نیلی،
سر انداز گل سبب
در تن تو چه زیباست!
دل از بر دهقان بچه ها برده ای، ای ماه!
با حسن دل آراء

مغروری و سرکش،

آزاده و سر مست،

عجب شوخ و قشنگی!

دل قلب پر از مهر تو، آثار جفا نیست،

جز صدق و صفا نیست

می بینمت ای ماه

هر روز سحر گاه،

رقصیده و خندان

یک کوزه سر شانهِ سوی چشمه روانی،

با دخترکائی!

قهقره!!

دگر چرا بمن، نگاه می کنی؟
نگاه گرم و آتشین،
نگاه مست و پرهوس!
مگر تو، باز اوفتاده ای،
بفکر آنکه روز من، سیه کنی؟
و روزگار سرخوشم،
و باز هم تبه کنی!
دگر چرا بمن نگاه میکنی؟

مگر تو آن نه ای که بارها،
ز شهید بوسه لببت
به کام غیر، ریختی؟
وبعد، با غرور و ناز،
به من تو، طعنه ها زدی؟
مگر تو، آن نه ای که بارها
تو، جام آرزوی قلب من،
به بزم عیش مردمان بوالهوس،
شکستی و به بستر امیدشان
چه پر گنه، غنوده ای؟
برو که شومی گناه تو،
مرا دوباره خوار، میکند
وروز گار سرخوشم،
چو شام تار، میکند
دگر چرا به من، نگاه می کنی؟

متاع بی بها

لقمه نانی اگر خوردم، ز دستر خوان خویش
چند روزی این جهان دارد مرا، مهمان خویش
قسمت ما بود، آنقدری که تخمی کاشتیم
شکر روزی می کشیم از محنت دهقان خویش
از خریدار تماشا بین چه جای شکوه است
کز متاع بی بها، پر کرده ام، دکان خویش
تا که شد کوتاه، دست ما ز آغوش وطن
بار هجرت می کشم، بر جان سرگردان خویش
هر کجا آواره ای بینم که دور از میهن است
یاد می آید مرا، از ملت افغان خویش
گرچه یک عمری به کابل هم، اقامت داشتم
هوفیان را می دهم ترجیح از بغلان خویش
ای مراد عاشقان، ای حضرت میر جهان
هستی ات را بنگرم، در هستی پنهان خویش
از من نایل تو میخواهی که جان قربان کنم
بگذرم در عشق تو، از جان و از ایمان خویش

کجا خواهیم رفت؟

من، بر این بخت پریشان خودم
و به این اختر بی نور امید،
سالهاییست که می اندیشم!

در همان کودکی ام
از همان دم که جوان گردیدم
تا به این دم که، زمینگیر شدم

کهکشان هاست، فراخ
آسمان هاست، بلند
و زمین، سخت، کجا خواهیم رفت؟

حدیث جدایی

به خانه نی زر و نه سیم و نه درم دارم
چو هست دولت روی تو، من چه غم دارم
نه تاجرم که خورم سود، بلکه یک شاعر
زدست محنت خود، روزی از قلم دارم
چو التفات نکردی مرا به دشنامی
من از سگان در کوی تو، چه کم دارم؟
هزار سال، ترا سجده کرده می خواهم
هزار حیف که من بنده، عمر کم دارم
اگر شفیع گناهان من شوی ای دوست
نه ترس روز جزا و نه از عدم دارم
زبان، حدیث جدایی کجا تواند گفت
چو نی، ز آتش شوق تو ناله هم دارم
مرازدوست، جدا کرد، فتنه گردون
از این زمانه، بسی خاطر دژم دارم
دریده پیرهن صبر من، بیا کامشب
خیال خواب در آغوشت ای صنم دارم
به فکر روزی اگر می دوم ته و بالا
که نان میخورم و بنده هم شکم دارم

بیگانه!

دور از کنار میهن، وز دوستان جداییم
در خاک غربت ای دل، تا چند بینواییم
با درد و غم، قرینیم، با آه، همنشینیم
عشرت برید از ما، تا با تو آشناییم
ما را غریب این شهر، ای همدلان ندانید
بیگانه هم که باشم، امروز با شما ییم
دادیم دست وحدت، با دوستان دیرین
در چشم خلق اما، بیگانه می نمایم
تقدیر، ناله دارد از بیقاراری ما
گه خاک پای خلقیم، گه باد در هوا ییم
گه مست نام و ننگیم، گاه عاشق تفنگیم
عالم چه حال دارد، ما در چه مبتلاییم
سلطان ملک خود شو، هر چند اگر گدایی
غربت چه قرب دارد، کامروز ما گداییم؟
در دیست در دل ما، رنجیست بر تو ای دوست
فریاد کن تو ما را، ما با تو، همصداییم
راز غمین خود را، ای دل بگو که این جا
بیگانه هیچکس نیست، همخانه است و ماییم
دانیم اینکه دنیا، بر کام ما نباشد
از ملک معنی خود، پس بیخبر چرا ییم
نایل زیننشانی، تا از نظر، فتادیم
در مجلس ادیبان، دیگر نمی نمایم

یاد کابل

خسته ام از زنده گانی ، بار محفل می کنم
الوداع ای دوستان، رخ سوی کابل میکنم
بر سرم گردد اگر دنیا چو سنگ آسیاب
هر جفا بینم ، به ناچاری تحمل نی کنم
قسمت ما، جز پریشانی نباشد در جهان
شاعر آواره ام هر جا روم گل می کنم
گر مرا در منزل جانان رساند بخت من
در حق او، یک دعای خیر از دل میکنم
قامتت را گر عصای زنده گی سازی به من
تا قیامت خدمتت ای سرو سنبل میکنم
بعد از این، خود را نمیسازم مطیع روزگار
هر کجا اسباب راحت بود، منزل میکنم
من، دل خود را به بازار محبت برده ام
تا ببینم اندر این سودا چه حاصل میکنم
مال دنیا را نمی دارم دریغ از گلرخان
هرچه زر دارم، نثار زلف و کاکل میکنم
دل وصال دوست میخواهد و من پیغام دوست
ساده لوحی بین که خود بادل مقابل میکنم
عزم کابل کرده ام نایل، ز بعد سال ها
هرچه بادا باد، من برحق توکل میکنم

مزار ، میزان ۱۳۷۶

حکایت یک خواب:

الهام شاعرانه، نوعی فوایب روانیست که حقیقت از ذهنیت به عینیت تبدیل میشود و صور خیال شاعر، به واقعیت می پیوندد. آری! در یک سفرگاه تابستان سال ۱۹۹۹ فوایب دیرم که شفصی این بیت را برایم میخواند:

«در صورت انسان شره یک پلوه بفرمای

دیری شده ایروست که روی تو نریرم»

من هم آنرا میخوانم و سفت می گیرم از فصل بودن و به تنهایی فویش دریغ می فورم. اما در همان حالت روانی، من درد ورنج غربت را می کشم و سرورد تنهایی انسان را میخوانم و این غزل را با الهام از همان بیت مومنانه و عارفانه سروردم:

تا پای زدامان وطن، باز کشیدیم

هرجا که رسیدیم، به شادی نه رسیدیم

ما جمله پناهنده چومرغان خیالیم

«از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم»

از شرق به مغرب چقدر فاصله هابود

بسیار دودیدیم و به مقصد نرسیدیم

ما بیخبران از چه در این گوشه دنیا

نقد دو جهان داده و این خانه خریدیم

ای عمر نبود از تو اگر امن و سلامت
بیهوده چرا بار تو بردوش، کشیدیم؟
صدجلوه رنگین بهار آمد و بگذشت
ای دشت امل، از تو گل عیش نجیدیم
بر دامن وصلت نرسد دست نیازم
هر چند که در پای تو عمریست خمیدیم
حسنه که همه آب و رخ رنگ بهار است
رنگ تو ندیدیم و جمال تو شنیدیم
در صورت انسان شده یک جلوه، بفرمای
دیری شده ایدوست که، روی توندیدیم

۱۹۹۹ بهلولای

شهر آرزوها

رسیدم چون به شهر آرزوها
لب دریای سیحون، خانه کردم
دماغم، از نسیم صبحگاهی
معطر، ای دل دیوانه کردم

چه روح افزاست، باد سرد جنگل
عجب زیباست، مرغابی دریا!
مرا بر ساحل دریا رسانید
که نوروز آمد و امید فردا

پرستوهای سرگردانم ای دوست
از این شاخی، به آن شاخی نشینم
بهار آمد، امید من نیامد!
همان مرغم که آزادی نیبیم
مرا با کشور عشق، آشنا کن

که این دنیا، بمن تنگ است امروز
پریدم چون کبوترهای وحشی
بصحرای دلم، جنگ است، امروز

قلم، تقدیر ما را چون نوشتست؟
که هر جا میروم، درداست و فریاد
ازین درد و ازین رنج زمانه
خدایا! ملک ما، کی گردد آزاد؟

شهر دور غربت

به شهر دور غربت، جا گرفتم
رفیقی، مونس، یاری ندارم
نشسته روز و شب، در خانه تنها
بغیر از نظم و نثر، کاری ندارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر
«که زور مردم آزاری ندارم»

در تسلیت یک دوست

نشست گرد مصیبت اگر به دامن تو
ز مرگ، چاره نباشد خدا نگهدار
شبان و روز جوانیست، زنده گانی کن
خدات، در همه حال از بلا نگهدار!

هالند، می، ۲۰۰۰

در ورود نوروز و بهار

شد بهار و باد نوروزی وزید
بگذران پرعیش، این ایام را
فصل پیری و جوانی، بگذرد
دورکن از سر تو ننگ و نام را
قسمت ما، روز بهروزی نبود
آزمودم بخت بد فرجام را
ای خدا، این رنج و این حرمان بس است
کن نصیب ما، دل آرام را
دست ما کوتاه مباد از زلف تو
پهن کن در راه ما، این دام را
لا له روی تو در دشت هوس
کرد خونین، این دل نا کام را
در جوانی، موی من گشته سپید
برف نومیدی گرفت این بام را
می به ساغر، گل به کف، مستی به سر
یاد کردی این من بد نام را
با دو جام می، سرافرازم بکن
«خاک بر سر کن، غم ایام را»

قطعه

« حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو، پیغامی چند»
خط تقدیر بیاورد، چنین فاصله ها
ورنه بودیم بهم، روز و شب و شامی چند
پخته شد دیگ امل در نفس گرم حیات
گرچه دیروز بدیم، آدمک خامی چند

هالندر، ۲۰۰۰

مخمس بر غزل سیدانسیفی

شنو صدای دلم را که بینوا اینجاست
قدم به باغ دلم نه که، جای پا اینجاست
مرو به خانه بیگانه کاشنا اینجاست
بیا به کلبه ام ای ماهرو، صفا اینجاست
نشین به دیده ام ای نورچشم، جا اینجاست
ز صدق تا که توانی به خلق خدمت کن
مراد میطلبی، عشق را زیارت کن
به کعبه گر نرسیدی، دلی زیارت کن
زیارت دل ما سازو سیر جنت کن
کلید قفل در باغ دلکشا، اینجاست
ز عشق، حاصل ماگشت خون دل خوردن
دل فلک زده در گور آرزو بردن
که نیست راه خدا، خلق را بیازردن
بنای کعبه بود، دل بدست آوردن
اگر خدا طلبی می کنی، خدا اینجاست

تو، در زمینی و من، درسمات میجویم
میان آتش و آبم، نجات می جویم
زکنج خال لبانت، نکات می جویم
به گریه گفتمش: آب حیات میجویم

به خنده گفت لبش: چشمه بقا اینجاست!

شبیست خلوت اگر یار، گوشه گزیند
خدا کند که در آیینه گرد غم ننشیند
دریغ نایل ازین پس جمال دوست نبیند
رقیب خواست که امشب به بزم، بنشیند

اشاره کرد به ابرو که سیدا، اینجاست

محل ۱۳۷۷

مخمس بر غزل کمال مخچندی

از جمع بتان، قافله سالار من اینست
قند و عسل و لعل شکر بار من، اینست
درمان دل خسته بیمار من اینست
گو خلق بدانید که دلداری من، اینست
معشوق ستمکار جفاکار من، اینست
ای همدم من، مونس من، دادرس من
ای عشق من، امید دل من، هوس من
تو قافله عمر و صدای جرس من
محبوب من و جان من و همنفس من
خویش من و پیوند من و یار من اینست
داغم که چرا پرتو روی تو نیبم
از باغ وصال تو، گل عیش نجبم
جاییکه قدم مینهی ایدوست، زمینم
من خاک رهم، بلکه بسی کمتر از اینم
در حضرت او، قیمت و مقدار من اینست

در بادیۀ عشق تو من، راهنوردم
این راز هویداست بتا، از رخ زردم
چون نی بنوا آمده آه، از دل سردم
با آنکه طیب است ، شود شاد به دردم
داند که دوی دل افگار من، اینست
دادیم اگر عمر چو گیسوی تو بر باد
شادیم که با یاد تو باشد دل ما، شاد
هر روز خیال من و آن قامت شمشاد
بوی سر زلفش بمن آرد همه شب باد
از همنفسان، یار وفا دار من، اینست
از پرتو دیدار توشد، آینه حیران
دادیم زکف با نگهت صد دل و ایمان
نایل نه همانست شود از کرده پشیمان
گویند: کمال از پی او چند کنی جان؟
تا هست زجانم رمقی، کار من اینست!

دو پیتهای های وطن

کجایی ای وطن، افسانه ات کو؟
هرات و قندهار و غزنه ات کو؟
به سوگ مردم کابل، نشستی
که می سوزی و آتسخانه ات کو؟
* * *

وطنداران! وطن ویرانه تا کی
تفنگداران! تفنگ بر شانه تا کی؟
خدایا ملت مظلوم افغان
چنین آواره و بی خانه، تا کی؟
* * *

وطن امروز، آزادی ندارد
به جز غم، قصه شادی ندارد
چنان ویرانگری کردست دشمن
که دیگر روی آبادی، ندارد
* * *

وطنداران! حکمرانی کجاشد؟
جهاد و حکم قرآنی، کجا شد؟
ز دست کفر، مینالید مردم
کنون عدل مسلمانی، کجا شد؟
* * *

مسلمان کش! مسلمانی ته قربان
به چار آسیاب، زندانی ته قربان
به پاکستان و ایران عهد بستی
به خارج، ننگ افغانی ته قربان

* * *

وطنداران! وطنداری نمانده
رفیقان را، سر یاری نمانده
در این ملک ستم آباد، امروز
به جز از مردم آزاری، نمانده

* * *

در این ماتمسرا، خوار و غمینم
غمین از روزگار واپسینم
خدا جان صلح، در میهن بیاری
خمار کوچۀ کابل زمینم

* * *

الا ای میهن بیچاره من
تویی همچون دل صد پاره من
نمانده رحم و دلسوزی به عالم
که ببند مردم آواره من

برپایعات:

به یاد کابل و شهدای بخون خفته آن

امسال بهار، بی درنگ می آید
آوازه دهل و طبل و جنگ، می آید
بر جای گل و شگوفه و عطر بهار
از دامن آسمان، سنگ می آید!

* * *

ای کابل نازنین، قرار تو چه شد؟
تاریخ گذشته، افتخار تو چه شد؟
برمسند تو، چه ناکسان جای گرفت
مردان بزرگ روزگار تو، چه شد؟

* * *

کابل چه شدی و روزگارت چونست
شهر آراء و پارک ز رنگارت چونست
اکنون به خرابه ای مبدل گشتی!
آن بالا حصار تاجدارت، چونست؟

* * *

نه سال، به شوروی هماغوش شدی
از خاطر مردمیت، فراموش شدی
اکنون که رسیده نوبت پاکستان!
مردی و هزار زخم، بردوش شدی!

از دود تفنگ، بوی خون می‌آید
صد ناله ز قصر چهلستون می‌آید
از جاده می‌روند، می‌رسید که او
فرهاد صفت ز بیستون می‌آید
* * *

نی دوست، که تاج گل نشاند بسرت
نی جرات دشمن، که بیاید به برت
امریکا و شوروی، چسان خاموش اند
این ملت بیچاره کشد، درد سرت
* * *

آخوند و ملا ز بسکه داد آزارت
درمان نمی‌کند کسی، بیمار
از مرمی و توپ و خمپاره جنگ
زخمی شده بسکه سینه دیوارت
* * *

گویند: جهاد است و نماز و روزه
بر سنگ زدند، جام شراب و کوزه
ما، از سر امتیاز جنت گذریم
یارب تو نصیب ما بکن، فیروزه
* * *

گویند: جهاد و دولت زور، خوشست
غار تگری و چپاول و چور، خوشست
در خانه نشین، در قناعت بکشای
« کاواز دهل شنیدن از دور، خوشست »

تا آخرش این جهاد، کجاخواهد رفت
جنگ وجدل است و ماجراخواهد رفت
یعنی که نه صنعت است و نی علم و هنر
صد سال وطن، به فقراءخواهد رفت

* * *

افغانی اگر، نرو در همسایه
یارب! شکند، پاو سر همسایه
ما، خیر ندیده ایم ازین دشمن و دوست
بسیار بما رسید، شر همسایه

* * *

یارب تو عنان کابل جانانه
خود گیر به کف، تا نشود ویرانه
منبعد زلطف، ملت افغان را
محتاج نسازی به در بیگانه!

* * *

روزی برسد که باده ها نوش کنیم
چون دختررز، ترا در آغوش کنیم
از دل ببیریم، کینه و جنگ و نفاق
غم های گذشته را، فراموش کنیم

در شکایت از روزگار

آنکه از زنده گی اش آمده بیزار، منم
وانکه در آتش غم، سوخته صد بار، منم
به گلستان دلم، یک گل شادی نشگفت
غم منم، ناله منم، دشت منم، خار، منم!
زن و فرزند، یکی دوست ندارند، مرا
که یکی گوشه نشین، آدم بیکار، منم
دولت روی تو کس راچومن آزرده نساخت
وندترین دور زمان، غمزده بسیار، منم
بیش ازین برجگرم ناخن غربت نزنید
که یکی شاعر آواره افکار، منم
جور هجران بکشم، منت جانان نکشم
که بجان آمده از دولت دیدار، منم
به خروش آید اگر قصه به دریا بکنم
که همان گمشده دولت بیدار، منم!
تهمت بوالهوسی بر من عاشق مزیند
که در اقلیم وفا، یار وفادار منم!

به طرب خانه دل، دلبر آزاده تویی
به نهانخانه غم، مرغ گرفتار منم
منکه از روز نخست سر بکف پات زدم
و ترا از ته دل، یار، خریدار، منم
فی المثل روزی بیاید که تو بیمار شوی
غمخور مونس شبهای تو بیمار، منم
گر که نا کرده خدا، در سفر دور روی
از فراق تو همین بیکس و غمدار، منم
کس نداند سخن و قدر هنر های مرا!
باهمه فضل و هنر، بین چقدر خوار منم
منکه مردم، خیرم روز قیامت می گیر!
پیش خلقان جهان، منتظرت یار منم!

صوت - ۱۳۷۴

مخمس بر غزل ملک الشعراء بیتاب

که تا آمد، نگار می پرستم
زلعلش، بیخود و سرشار و مستم
شراب کهنه را، ساغر شکستم
مده ساقی، دگر ساغر به دستم
که من، از دور چشم یار، مستم
اگرچه درد هجران، دارم افزون
ویا از غم شدم، بیتاب و محزون
ویا دارم دلی چون لاله، پر خون
نیم بیگس در این وادی، چومجنون
بود ژولیده مویی، سر پرستم
سری دارم که، میسازم، فدایش
ندیدم لیک من، مهر و وفایش
نبردارم اگر، ناز و ادایش
سر خود گر نیندازم، به پایش
دیگر چیزی نمی آید ز دستم

شدم بیمار، در بستر چه خواهی
چو گفתי کفر، من کافر، چه خواهی
عزیز من، از این بد تر، چه خواهی
بت پیمان شکن، دیگر چه خواهی؟
شکستم توبه و زنار، بستم!
شده عمری که نایل، بیقرارم
به دل، صد آرزوها، از تو دارم
مکن دیگر جفا بر من، نگارم
چسان تاب بلای هجر، آرم
که من، عمریست بیتاب تو هستم

کابل، میزان ۱۳۴۵

مخمس پر غزل صوفی عشق‌ری

ای دلبر جفا گر لیلی شعار من
بردی زدل، تو طاقت و صبر و قرار من
در زنده گی، نیامده ای درکنار من
روزی بیا به فاتحه، سوی مزار من
تا دور قامت تو، بگردد غبار من
جور و جفا اگر، بسرم میکنی، بکن
زار و اسیر و در بدرم، میکنی، بکن
با تیغ خود جدا تو سرم، میکنی بکن
امروز، هر ستم که سرم میکنی، بکن
دلدار بی مروت با اقتدار من
چون من، کسی بروی تو شیدا نمانده است
دایم بفکر و درغم سودا، نمانده است
دیگر توان هجر تو، بر ما نمانده است
در سینه ستمزده ام، جا نمانده است
پرشد ز درد و داغ جفایت، نگار من

روز شب، از فراق تو، فریاد میکنم
هرجا که می روم، غم تو یاد، می کنم
مجنون صفت که خاک، بسر باد میکنم
با نرد عشق، خاطر خود، شاد میکنم

میدان برد و باخت ندارد، قمار من
بازت چه گفت رقیب که از من شدی تو یار
یکباره گی جدا و گرفتی و چون کنار
ما را دوباره کرده ای تو، زار و بیقرار
دشمن چه گفته است ندانم که پیش یار
یکباره گی سقوط نمود، اعتبار من

روزی فلک که کرده ترا از برم جدا
از درد گشته قامت زیبای من، دو تا
دلدار بی مروت من، از ره وفا
هرساعتی که خواست دلت، سوی من بیا

در راه تو همیشه بود انتظار من
ای ماه من به حسن، نداری دگر نظیر
لیکن به درد عشق مرا کرده ای اسیر
تا در دل تپیده نایل زدی به تیر
چون عشقری بجوش جوانی شدم اسیر
در خاک ریخت، میوه باغ بهار من

همراه با پوی چوی مولیان

بوی عطر گلرخان، آید همی

بیاد یار مهربان، آید همی

ای سمرقند، ای بخارا شاد باش

دوستانت، شاد مان آید همی

خلق تاجیک، خلق ازبک چون دوچشم

یکد یگر را جسم و جان آید همی

ملک افغان شد تبه، ازدست روس!

روس را، خود این زمان آید همی

تابستان، ۱۳۷۱

روز امتحان

تو، ترک من نمودی و نام نکو نما ند
در گلشن جمال تو هم، رنگ و بو نماند
امید و آرزوی دل و جان من، بدی
اکنون که دل نما ند، بمن، آرزو نما ند
در روز امتحان تو، بس رنگ باختم
ما را به شهر عشق، دیگر آبرو نما ند
اسباب عیش ما ، همه در خاک ریختند
خمخانه ها شکست، ومی بی درسبو نماند
گفتم که دل، به حسن بتان میدهم، ولی
عشق آمد و مجالی به این گفتگو، نماند

کابل، ۱۳۷۰

نقد هستی

برگ پا بیزم که از شاخ چنار افتاده ام
شاخه خشکم کنون از برک و بار افتاده ام
نقد هستی داده ام، از کف، ز دست روزگار
در میان مردمان، از اعتبار، افتاده ام
شعله آهم، ز راه سینه ام سر میکشد
نالۀ دردم، که گویا، در شرار افتاده ام
نیستم همچون غبار دامن بیمایه گان
گوهر نابم، که در عمق بحار افتاده ام
شعله شمعم، که سوزانم وجود خویش را
قطره اشکم، ز چشم انتظار افتاده ام
بر امید آنکه تا بر کف بگیرم دامنش
در مسیر جلوه گاهش، چون غبار افتاده ام
حسن او جوش بهار است؛ لعل او آب حیات
ای عجب! من دور از آن لعل و بهار افتاده ام
کس بکف آسان نیارد، گوهر نایاب را
زین سبب نایل به یادش، بیقرار افتاده ام

بغلان، ۱۳۵۵

مخمس پر غزل کمال خجندی

آنکه گرفته در بر، آغوش مهربانت
آسوده خاطرانند، دایم در آستانت
خوشبخت عاشقی کو، خوش میمکد لبانت
طبع لطیف داند، لطف لب و دهانت
فکر دقیق یابد، سر رشته میانت
دروصف رویت ای ماه، گل درچمن همیگفت
مرغ هزار دستان، از تو سخن همیگفت
تو عشوه مینمودی، جان در بدن همی گفت:
دی میشدی خرامان، سرو چمن همیگفت
خوش میروی به تنها، تنها فدای جانت
تا روی من نبینی، از محضر تو ام، دور
امروز دست تقدیر، کرد از بر تو ام دور
من خاک راه بودم، کرد از در تو ام دور
دانی چرا رقیبت، کرد از بر تو ام دور؟
نگذاشت تا نشینید، گردی بر آستانت

از دیده اشک ریزان، گشتیم چون ستاره
از ماست جان سپردن، از دوست، یک اشاره
منبعد زاستانت، باید شدن کناره
پیراهن صبوری، کردیم پاره پاره
تا دیده ایم چون گل، در دست این و آنت
ای خوب آسمانی، ای رشک ماه و پروین!
خورشید من تویی تو، ای عشق و مهر و آیین
نایل بیاد جانان، دا دیم جان شیرین
در پایه سلاطین با شد کمال مسکین
گر بشمرند او را، از خیل بنده گانت

سرطان ، ۷۶ ۱۳

دل پی غم

به گیتی دلی نیست، بی غم نباشد
غمی هم نباشد، اگر دم نباشد
چه زیباست دنیا و اما چه گوئیم
نصیب دل ما، به جز غم نباشد
مپرس از من و ما که از درد غربت
دلی نیست اینجا، که پر غم نباشد
نه خویی ز انسان، نه ذوق محبت
چه نامیم آن را، که آدم نباشد
ندیدیم روزی، رخ شادمانی
دلی جمع اینجا، به عالم نباشد
چه معناست دنیا و این زنده گی را
که سا مان عشرت، فراهم نباشد
تو عیسا نفس را چه دردی، چه سودی
به زخم دل ما که مرهم نباشد
توانیم آنگاه چون آدمی زیست
که در ملک ما، نامی از بم نباشد

توانی زمین را، بهشت برین ساخت
اگر فتنه در نفس تو آدم، نباشد
چه لافی ز جود و دلیری و مردی
که نامت به از نام رستم نباشد
اگر ملک دل را چو آینه سازیم
نیازی به جمشید و از جم نباشد
من این زنده گی را سرابی نیبیم
که درد محبت به او ضم نباشد
ببین جاه عاشق، که در بزم جانان
که شاه از گدایی مقدم نباشد
برفتند یاران و ببینی که روزی
نشانی ز احوال ما هم نباشد

می ۲۰۰۹، لندن